

خدا جون سلام به روی ماهت...

## خانواده‌ی وندریبکر ۲: باغ مخفی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

# خانوادہی و نثر بیکہ

باغ منگی



کارینا یان گلزار مریم رئیسی

سرشناسه: گلنزر، کارینا یان Glaser, Karina Yan  
عنوان و نام پدیدآور: باغ مخفی / کارینا یان گلنزر؛ مترجم مریم رئیس.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸  
مشخصات ظاهری: ۲۵۳ ص. مصور: ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.

فروست: خانواده‌ی وندریبکر؛ ۲  
شابک: دوره: ۴-۲۸۳-۶۰۰-۴۶۲-۶۹۱-۰۰؛ ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۶۹۱-۰۰

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا  
یادداشت: عنوان اصلی: 2018, The Vanderbeekers and the hidden garden

موضوع: داستان‌های نوجوانان (انگلیسی) - قرن ۲۱ م.  
Young adult fiction, English -- 21st century

شناسه‌ی افزوده: رئیس، مریم، ۱۳۶۱، مترجم  
رده‌بندی کنگره: PZV

رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۸۱۸۷۶۳  
۷۱۰۰۴۱



انتشارات پرتقال

خانواده‌ی وندریبکر ۲: باغ مخفی

نویسنده: کارینا یان گلنزر

مترجم: مریم رئیس

ویراستار ادبی: لایلا کوت‌آبادی

ویراستار فنی: فرناز وفاپی دیزجی

مشاور هنری و طراح جلد نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور  
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / شهرزاد شاه‌حسینی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیم

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۶۹۱-۰۰

نوبت چاپ: اول - ۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۳۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



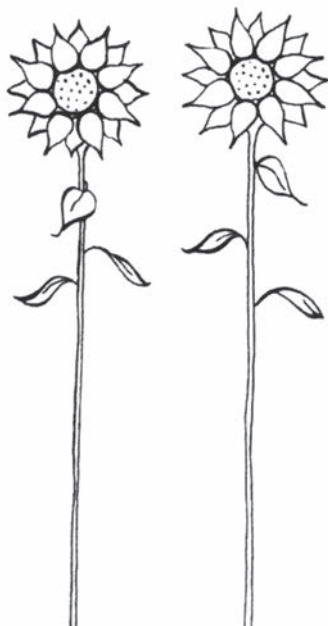
www.porteghaal.com



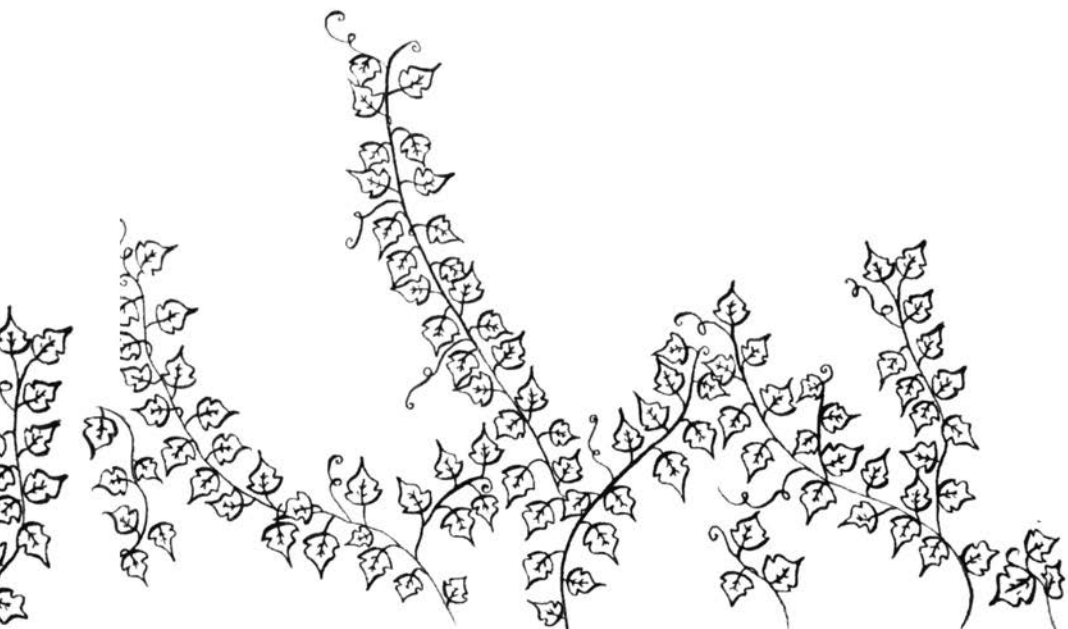
kids@porteghaal.com

برای کایلا و لیندا.  
این باغ مال شماست.  
ک.ی

برای افسون باصفا و عزیزم  
که می‌داند چطور حال آدم‌ها را خوب کند.  
م.ر



«خوب که نگاه کنید، می بینید تمام دنیا یک باغ است.»  
- فرانسس هاجسون برنت؛ باغ اسرار آمیز



سه شنبه، ۲۶ ژوئن





## یک

اولیور وُندزبیکر<sup>۱</sup> نه‌ساله گفت: «این خسته‌کننده‌ترین تابستون تو تاریخ بشریته.» شلوارک بسکتبال و تی‌شرت آبی‌رنگ کهنه‌ای پوشیده بود و موهایش حسابی به‌هم‌ریخته بود.

خانم جوزی<sup>۲</sup>، همسایه‌ی طبقه‌ی دوم وندزبیکرها، به نکته‌ی ظریفی اشاره کرد: «تازه الان هفته‌ی اول تعطیلات تابستونیه.» بچه‌های خانواده‌ی وندزبیکر که ساکن طبقه‌ی همکف و اول یک ساختمان نماسنگی در محله‌ی هازلیم<sup>۳</sup> بودند، بیشتر وقتشان را توی طبقه‌ی دوم ساختمانشان می‌گذراندند تا مادرشان بتواند سفارش شیرینی‌های مشتری‌هایش را آماده کند. خانم جوزی موهایش را بیگودی پیچیده بود و داشت سینی‌های پر از جوانه‌اش را آب می‌داد که تمام میز ناهارخوری را گرفته بودند. کارش که تمام شد، رفت سمت گلدان جلوی پنجره، چندتا گل ارغوانی کوچک چید و گذاشت توی گلدانی باریک و بلند و آن را داد دست لینی<sup>۴</sup>. «عزیزم، می‌شه لطفاً این‌ها رو ببری بدی به آقای جیت<sup>۵</sup>؟» لینی با پنج سال و سه ماه سن، بین چهار خواهر اولیور از همه کوچک‌تر

1- Oliver Vanderbeeker

2- Josie

۳- Harlem؛ یکی از محله‌های شهر نیویورک که بیشتر ساکنین آن سیاه‌پوست هستند.

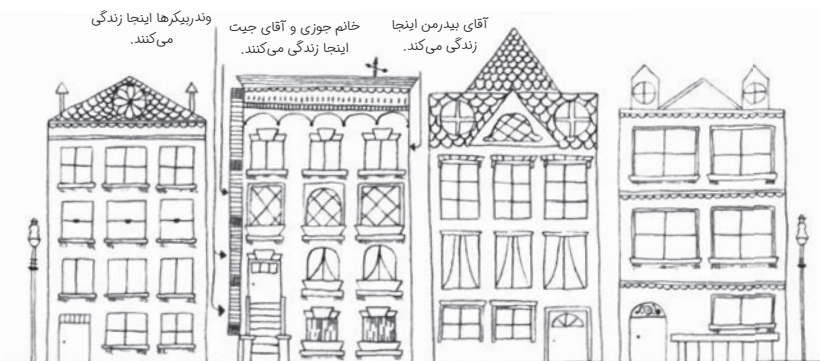
4- Laney

5- Jeet



بود. او که داشت دور گوش‌های خرگوشش، پاگانینی<sup>۱</sup>، روبان می‌بست، از این کار دست کشید و بلند شد. دامن نقره‌ای تورتوری بزاقی پوشیده بود، با تی‌شرت ارغوانی و کفش‌های برق‌برقی قرمز. کف کفش‌هایش یک کم لیز بود، برای همین آرام پایش را روی زمین کشید و رفت سمت آقای جیت تا آپ‌توی گلدان نریزد. پاگانینی جستی زد، رفت نزدیک پاشنه‌ی لینی و سرش را تکان داد؛ گوش‌هایش تکان خورد و روبان‌ها ریخت این‌ور و آن‌ور.

آقای بیدرمن<sup>۲</sup> پرسید: «آخه چطوری از همین الان حوصله‌ت سر رفته؟» آقای بیدرمن، همسایه‌ی طبقه‌ی سوم و صاحبخانه‌ی وندریبکرها بود که تا همین شش ماه پیش، شش سال بود که از خانه‌اش بیرون نمی‌آمد. ماه دسامبر گذشته، نزدیک بود قرارداد اجاره‌ی خانه‌ی وندریبکرها را هم تمدید نکنند. ولی بچه‌های خانواده توانستند راضی‌اش کنند تا بگذارد بماند و حالا تصمیم داشتند هرچوری که شده آقای بیدرمن را بکشند بیرون از ساختمان. توی این مدت او تقریباً هر روز به وندریبکرها و همین‌طور خانم جوزی و همسرش، آقای جیت، سر زده بود، ولی حتی یک‌دفعه هم از ساختمان بیرون نرفته بود.



- 1- Paganini
- 2- Beiderman

اولیور خودش را انداخت روی صندلی پلاستیکی زردرنگی که دم میز آشپزخانه بود، آرنج‌هایش را گذاشت روی صفحه‌ی فلزی میز و سرش را تکیه داد به دست‌هایش. «هیچ کاری نیست که آدم بکنه. یا لاقل کاری که من بتونم بکنم.»

اولیور، خانم جوزی را تماشا کرد که جعبه‌ی کفشی را از بالای کابینت پایین کشید و درش را باز کرد. توی جعبه، یک‌عالمه قوطی قرص بود. خانم جوزی یکی‌یکی در قوطی‌ها را باز کرد و تکان‌تکانشان داد تا از توی هر کدام یک قرص بیندازد توی فنجان‌ی کوچک. پرسید: «حالا دوست داشتی چی کار کنی؟»

اولیور جواب داد: «به دوست‌هام پیام بدم. توی یوتیوب، ویدئوهای بسکتبال ببینم. ماینکرفت<sup>۱</sup> بازی کنم.»

آقای بیدرمن لب‌هایش را فشار داد روی هم و زیرلبی گفت: «امان از بچه‌های امروزی...» و بعد برگشت سر کتاب خواندن برای آقای جیت. کتاب درباره‌ی تاریخچه‌ی گل‌های رز در انگلستان بود. اولیور دید که چشم‌های آقای جیت هی روی هم می‌افتد و دوباره باز می‌شود، شاید چون آن کتاب تا حد مرگ خسته‌کننده بود.

جسی<sup>۲</sup> و ندربیکر که چند ماه دیگر سیزده‌ساله می‌شد، نشسته بود روی پله‌های اضطراری خانه‌ی خانم جوزی و داشت زندگینامه‌ی فیزیکدان مشهور، چی‌پنشی‌یونگ و<sup>۳</sup> را می‌خواند. از لابه‌لای شاخه‌های پیچک پاپیتال که از گلدان آقای بیدرمن در طبقه‌ی بالا، آویزان شده بودند پایین، سرش را تکیه داده بود به پنجره‌ی آشپزخانه. موهای مجعدش گیر کرده بود به چندتا از شاخه‌های پیچک و شبیه کسانی شده بود که برق گرفته بودندشان. جسی گفت: «اولیور، تو از هرمان هاگسلی<sup>۴</sup> هم بدتری.»

اولیور با حرص گفت: «هرمان هاگسلی؟!» مقایسه شدن با هرمان

1- Minecraft

2- Jessie

3- Chien-Shiung Wu

4- Herman Huxley

هاکسلی مثل این بود که آدم را با آدامس چسبیده به کف کفش مقایسه کنند؛ یا بگویند وسط یک روز تابستانی که همه دلشان می‌خواهد از روی اسکله شیرجه بزنند توی آب، تو مثل عروس دریایی وسط دریاچه هستی. هرمان هاکسلی همیشه در حال غرزدن و ایراد گرفتن بود، از سردی هوا، از گرمی هوا، از کفش‌های نایکی جدیدش که هر بچه‌ای حاضر بود عزیزترین چیزهایش را بفروشد تا یکی از آن‌ها را بگیرد.

جسی گفت: «بله...» بعد هم گوشی جدیدش را که تازه همین هفته‌ی قبل گرفته بود، بیرون کشید و با انگشت‌های شستش تندتند مشغول نوشتن شد. همان موقع که جسی داشت با گوشی جدیدش پُز می‌داد، اولیور حس کرد تمام وجودش از حسادت پر شده.

جسی همان‌طور که چشمش توی گوشی بود، به حرف زدن ادامه داد. «می‌دونی که مامان و بابا این گوشی رو واسه این گرفته‌ن که بتونم با ایسا<sup>۱</sup> در تماس باشم.» و دوباره پشت پرده‌ی پیچکی ناپدید شد.

اولیور بهش چشم‌غره رفت. منصفانه نبود. ایسا، یکی دیگر از خواهرهای اولیور که با جسی دوقلو بود، برای حضور در یک اردوی موسیقی خاص سه‌هفته‌ای انتخاب شده بود که محل برگزاری‌اش تا خانه‌ی آن‌ها، چهار ساعت با ماشین فاصله داشت. ولی این به آن معنی نبود که جسی و ایسا می‌توانستند هرچی دلشان می‌خواست، داشته باشند.

هایاسینث<sup>۲</sup> هفت‌ساله، خواهری که از همه کمتر روی اعصاب اولیور رژه می‌رفت، نشسته بود روی دسته‌ی صندلی آقای جیت و داشت یک مدل جدید بافتنی را امتحان می‌کرد که فقط با انگشت‌های دست و بدون میل بافتنی انجام می‌شد. حالا هم با حلقه کردن نخ کاموا دور انگشت‌هایش و چرخاندن آن به شکلی پیچیده، طنابی کاموایی درست کرده بود که تا روی

1- Isa

۲- Hyacinth؛ به معنی سنبل

زمین کشیده می‌شد. هایاسینث گفت: «به ایسا بگو خیلی دوستش دارم و دلم برایش یه ذذذره شده. آخرش هم شکلک تک شاخ رو بذار و یه عالمه از اون قلب صورتی‌ها.» کنار هایاسینث، گربه‌اش، فرئثس<sup>۱</sup>، نشسته بود که سه‌بار عطسه کرد و بعد هم بینی‌اش را زد به پای هایاسینث. اولیور با غرور خاصی گفت: «حتماً! عمراً بتونه با اون گوشه تاشوی مسخره، شکلک بفرسته.»

خانم جوزی بهش یادآوری کرد: «مؤدب لطفاً.» بعد هم فنجان قرص‌ها را که بیشتر از صدتا قرص داخلش بود! با یک لیوان آب داد به اولیور. «عزیزم، می‌شه لطفاً این‌ها رو بدی به آقای جیت؟»

اولیور خودش را از روی صندلی جمع‌وجور کرد و رفت به طرف آقای جیت. آقای جیت مثل همیشه یک پیراهن دکمه‌دار تروتیمز پوشیده بود، با پاپیون بنفش و شلوار راحتی طوسی‌رنگ اتوکشیده. اولیور سر در نمی‌آورد که چرا آقای جیت به خواست خودش هر روز لباس رسمی می‌پوشید. خودش آدم شلوار جین و تی‌شرت پوشیدن بود و اعتقاد داشت هرچی لباس‌ها کنیف‌تر، شانس با آدم یارتر! اولیور فنجان قرص‌ها را گذاشت روی میز کوچک دم صندلی آقای جیت، کنار عکس قاب‌شده‌ی اوژلاندو<sup>۲</sup>، نوه‌ی دوازده‌ساله‌ی برادر آقای جیت که توی آن عکس یک جام مسابقات علمی دستش بود. بعد هم خودش را کشان‌کشان رساند به صندلی و دوباره ولو شد روی آن.

خانم جوزی بهش پیشنهاد داد: «چرا نمی‌ری بسکتبال بازی کنی؟»  
زیرلیبی گفت: «با کی؟! همه رفته‌ن اردو. اردوی بسکتبال.»

خانم جوزی گفت: «انجی<sup>۳</sup> که نرفته.» انجی، دوست اولیور و همسایه‌شان در ساختمان کناری بود و اتفاقاً توی دبستانشان از همه‌ی بچه‌ها بهتر بسکتبال بازی می‌کرد.

---

1- Franz  
3- Angie

2- Orlando

اولیور گفت: «اون صبح‌ها می‌ره کلاس تابستونی. یه چیزی تو مایه‌های ریاضیات پیشرفته یا همچین چیزی.» و بعد انگار که بدش آمده باشد، لرزید. خانم جوزی گفت: «خب چطوره اتاقت رو مرتب کنی؟ مطمئنم مامانت حسابی خوشحال می‌شه.»

اولیور گفت: «ماه پیش مرتبش کردم.»

«می‌تونی کتاب بخونی.»

«دفعه‌ی پیش که عمو آرتور<sup>۱</sup> اومد خونه‌مون، یادش رفت برام کتاب بیاره.» خانم جوزی برای همدردی نُج کرد چون می‌دانست اولیور چقدر وابسته‌ی کتاب‌هایی است که عمویش هر ماه برایش می‌فرستد. عمویش همه‌ی داستان‌هایی را که یک بچه دلش می‌خواست داشته باشد، برایش می‌خرید. آقای بیدرمن از روی صندلی‌اش بلند شد. «یه سری برم پیش پرنسس کیوتی<sup>۲</sup>. یه وقت‌هایی پرده رو می‌گیره و می‌ره بالا و دیگه نمی‌تونه برگرده پایین.» پرنسس کیوتی اسم گربه‌ی آقای بیدرمن بود که هایاسینت بهش هدیه داد و لینی هم اسمش را انتخاب کرد. آقای بیدرمن رفت طرف در.

هایاسینت طناب بافته‌شده‌اش را توی هوا نگه داشت و به برادرش پیشنهادی داد. «می‌تونم بافتنی یادت بدم.»

اولیور جواب داد: «اگه من یه روزی عاشق بافتنی بافتن شدم، یه چاقو فرو کنین تو قلبم!»

لینی که چشم‌هایش برق می‌زد، گفت: «می‌تونی بیایی من و پاگانینی رو روی تاب لاستیکی هل بدی.»

اولیور خمیازه کشید. «هوا خیلی گرمه.»

لینی غرغرکنان گفت: «اگه ایسا بود حتماً می‌اومد.»

خانم جوزی با نوک انگشت به چانه‌ی لینی زد و گفت: «اووووه، می‌دونم...»

---

1- Arthur

2- Princess Cutie

همان موقعی که خانم جوزی یکپو گفت: «می‌تونین اون تیکه زمین کنار کلیسا رو باغش کنین!» اولیور هم گفت: «نکنه باز می‌خواین بهمون بگین که بریم اون تیکه زمین مزخرف کنار کلیسا رو باغش کنیم؟»  
بچه‌ها همگی آه و اوه کردند تا نشان بدهند که با نظر خانم جوزی مخالفند.  
لینی گفت: «اونجا نفرین شده‌ست. ایسا خودش گفت.»  
هایاسینت هم سرش را تکان داد. «من که اصلاً دوست ندارم از کنارش رد شم. ایسا گفته اون پیچک‌هایی که دورتادور در ورودی‌ش پیچیده شده‌ن، می‌آن جلو و آدم‌هایی رو که دارن رد می‌شن، می‌گیرن.»  
جسی صدا زد: «اونجا نفرین شده نیست! این جور چیزها اصلاً از نظر علمی ثابت نشده‌ن.»

اولیور پشت‌بندش گفت: «از کجا می‌دونی؟ مگه درباره‌شون تحقیق کردی؟»  
خانم جوزی گفت: «فکرش رو بکنین چقدر عالی می‌شد اگه آدم یه جایی رو داشت که وسط روزهای گرم بره و توش بنشینه و استراحت کنه. حتی می‌شه یه کم ذوق بیشتری به خرج داد و توش سبزی هم کاشت! مطمئنم که تریپل‌جی<sup>۱</sup> هم مشکلی با این موضوع نداره!» تریپل‌جی کشیش کلیسا بود.  
جسی پیچک‌ها را کنار زد تا بتواند توی خانه را ببیند و بعد پرسید: «خانم جوزی، دلتون واسه کار کردن تو باغ گیاه‌شناسی تنگ شده؟» خانم جوزی یکی از مربی‌های باغ گیاه‌شناسی نیویورک<sup>۲</sup> در محله‌ی برانکس<sup>۳</sup> بود.

خانم جوزی جواب داد: «معلومه دلم تنگ شده عزیزم. چهل و پنج سال اونجا کار کردم. همون‌جا با آقای جیت آشنا شدم. اون متصدی نگهداری محوطه بود و هر جا می‌رفتم اون هم از همون‌جا سر درمی‌آورد. بقیه‌ش هم که دیگه بماند.» و به آقای جیت لبخند زد. آقای جیت نشست به لب‌هایاسینت یکی‌یکی قرص‌هایش را بهش بدهد؛ قرص‌ها را آرام با آب پایین

---

1- Triple J

2- New York Botanical Garden

3- Bronx

می‌داد و بعد از قورت دادن هر کدام، قیافه‌اش را در هم می‌کشید.  
خانم جوزی به لینی گفت: «اگه یه باغ داشتی، می‌تونستی واسه پاگانینی خوراکی‌های خوش‌مزه بکاری.»

لینی جواب داد: «وااای حتماً خیلی خوشش می‌اومد!»  
پاگانینی که اسم خودش را شنید، گوش‌هایش را تندتند تکان داد، بعد پرید توی گلدان سفالی درختچه‌ی فیکوس<sup>۱</sup>. قبل از اینکه با پاهایش خاک گلدان را بریزد همه‌جای زمین، خانم جوزی آرام او را برداشت و گذاشت روی پای آقای جیت.

آقای جیت دست راستش را کشید روی گوش‌های پاگانینی. او هنوز بعد از سکنه‌ی دو سال قبلش، نمی‌توانست دست چپش را درست حرکت بدهد. با صدای بلند گفت: «خیلی... شانس... آوردی... که... بانمکی...» بعد سرش را یک‌کم آورد پایین و پاگانینی هم روی پاهای عقبش بلند شد و نوک بینی‌هایشان را زدند به هم.

اولیور سرش را گذاشت روی میز فلزی خنک. لپش خنک می‌شد و خوشش می‌آمد. «باغ درست کردن کلی کار می‌بره.»  
جسی با صدایی آوازگونه از پشت پنجره صدا زد: «هرررمان ها کسلی. درست عین اونی.»

اولیور از دست خواهرش، نظرات احمقانه‌اش و گوشی مسخره‌اش خسته شده بود. «بس کن! تو هیچی حالت نیست!»  
جسی هم به‌تندی جواب داد: «چون به گوشی‌م حسودی‌ت می‌شه دلیل نمی‌شه باهام این‌طوری رفتار کنی.» و از پنجره آمد تو.

خانم جوزی میانجی‌گری کرد. «خیلی‌خب دیگه بچه‌ها. بذارین برم براتون چای و شیرینی بیارم...»

ولی اولیور چای و شیرینی نمی‌خواست. جواب آخر را می‌خواست. «اصلاً

---

۱- Ficus: انجیر

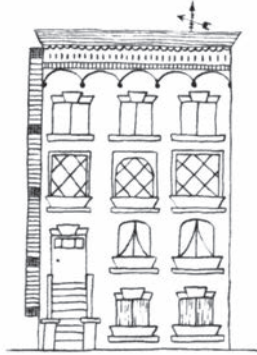
تو برای چی باید گوشی داشته باشی؟ تو که توی اردوی علوم قبول نشدی که بخوای با مامان و بابا در تماس باشی. الان هم که باید کل تابستون رو بیکار بمونی تو خونه، حتماً بدون تو داره کلی به ایسا خوش می‌گذره.»

آقای جیت صدا زد: «اولیور!» پانگائینی از روی پایش پرید روی فرش و بعد هم دوید زیر یکی از مبل‌ها. آقای جیت داشت به زحمت خودش را از روی صندلی بلند می‌کرد؛ دسته‌های صندلی را سفت چسبیده بود تا بلند شود، رنگش پریده بود و دست‌هایش می‌لرزید. «اولیور... لطفاً... دعوا...» ولی قبل از اینکه بتواند جمله‌اش را تمام کند، زانوهایش شل شد و افتاد روی هایپاسینت. هایپاسینت که داشت سعی می‌کرد آقای جیت را نگه دارد، داد زد: «خانم جوزی، کمک!»

خانم جوزی جیغ زد: «جیت!» و دوید به طرفش.

درست همان موقع که آقای جیت نقش زمین شد، آقای بیدرمن باعجله از در آمد تو. هایپاسینت هم افتاد روی میز و خورد به فنجان داروها. قرص‌ها ریختند روی زمین و همه‌جا پخش و پلا شدند.





## دو

یک ساعت بعدی، همه چیز مات و مبهم بود. آقای جیت حرکت نمی کرد، حتی وقتی خانم جوزی تکانش داد و توی گوشش داد زد. جسی با اورژانس تماس گرفت. اولیور هم بدو رفت پایین تا مامان را صدا بزند. آقای بیدرمن روی بدن بی حرکت آقای جیت ملافه ای کشید و جسی همه اش یاد صحنه ی توی فیلمها می افتاد. مگر توی فیلمها همیشه روی جنازه ها ملافه نمی کشیدند؟ بدنش به تلخی یخ کرد و بی حس شد ولی با این حال سعی می کرد کمکی بکند.

او هایاسینت، لینی، پآگائینی و فرنسس را برد توی اتاق خواب خانم جوزی و آقای جیت. خواهرهای جسی خودشان را انداختند روی پاهایش و تا موقعی که آمبولانس از راه برسد، توی بغلش گریه کردند. معمولاً جسی همیشه می گذاشت ایسا بقیه را آرام کند، برای همین با حس غریبی دستش را زد پشت خواهرهایش و زیربلی گفت: «درست می شه، نگران نباشین، دکترها می دونن چطوری کمکش کنن.» و حرفهایی از این دست که خودش اصلاً نمی دانست حقیقت دارند یا نه.

صدای آژیر آمبولانس که آمد، جسی صدای پاهای اولیور را شنید که پله ها

را دوتایکی پایین پرید و بعد هم در ساختمان با شدت باز شد. ساختمان  
نماسنگی زیر قدم‌های شتاب‌زده‌ی مأموران اورژانس ناله‌ای کرد.  
یاگانینی خودش را لای دمپایی‌های اتاق خواب آقای جیت جا داده بود.  
لینی هق‌هق‌کنان پرسید: «می‌میره؟»

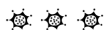
جسی گفت: «معلومه که نه.» ولی خودش هم مطمئن نبود.  
آن‌ها صدای مأموران اورژانس را شنیدند که سریع وارد شدند، بعد هم  
صدای لرزان خانم جوزی که سن، وضعیت سلامت و داروهای آقای جیت را  
بهشان توضیح داد.

صدایی گفت: «یک... دو... سه...» جسی خواهرهایش را از خودش جدا  
کرد و لای در اتاق خواب را یک‌کم باز گذاشت.

مأموران اورژانس داشتند آقای جیت را می‌گذاشتند روی برانکار. لینی  
خرید دم در و نگاهی به بیرون انداخت و دوباره زد زیر گریه. جسی در را بست  
و بهش تکیه داد. او به صدای مأموران اورژانس گوش داد که موقع پایین  
رفتن از پله‌ها با هم یواش حرف می‌زدند. بعد هم صدای باز شدن و به هم  
کوبیده شدن در ساختمان را شنید.

همه‌جای خانه ساکت بود.

در میان صدای آژیرهای آمبولانس که دورتر و دورتر می‌شد، فرنتس  
میومیوی کرد؛ ناله‌ی غمگینش فضای سنگین اتاق را به هم ریخت.



اولیور خوابش نمی‌برد. ساعتش ۰۳: ۱۱ شب را نشان می‌داد. توی دلش  
آشوبی حس می‌کرد، انگار یک هشت‌پای ناآرام توی وجودش خانه کرده بود.  
توی ذهنش فقط و فقط تصویر لحظه‌ای را می‌دید که آقای جیت اسمش را صدا  
زد، سمت راست بدنش را محکم چسبید و بعد نقش زمین شد. مادرش هنوز از  
بیمارستان برگشته بود. این نشانه‌ی بدی به حساب می‌آمد، مگر نه؟

ساعتش دوباره چلیک صدا داد؛ ۰۴: ۱۱: شب.  
مامان فقط یک بار زنگ زد و گفت دکترها هنوز دارند از آقای جیت آزمایش می‌گیرند ولی جای نگرانی نیست. اولیور سر در نمی‌آورد چرا این قدر طول کشیده. حدود ساعت شش عصر که پدر بچه‌ها برگشت خانه، آقای بیدرمن که اولیور معمولاً برای راحتی بهش می‌گفت آقای بی، چندتا ساندویچ حاضری برای شامشان آورد. ولی بابا و بچه‌ها تقریباً به ساندویچ‌ها دست نزدند. آخرش آقای بی رفت و وندربیکرها را سرزنش کرد که غذای به آن خوبی را هدر دادند.

ساعت ۰۵: ۱۱. این ساختمان نماسنگی با سروصدای آن خنده‌های همیشگی، حالا توی سکوت بدشگونی فرو رفته بود. اولیور با خودش فکر کرد، کاش پنجره‌ی اتاقش رو به خیابان بود تا می‌توانست ببیند مامان کی برمی‌گردد. ولی پنجره‌ی اتاق اولیور رو به ساختمان نماسنگی کناری‌شان بود و پرده‌ی خانه‌ی همه‌ی همسایه‌هایشان هم همیشه کشیده بود.  
ساعت ۰۶: ۱۱. هنوز هیچ خبری از مامان نشده بود.

اولیور از روی تخت دو طبقه‌اش پرید پایین و از اتاق رفت بیرون. آشپزخانه و اتاق نشیمن، پایین در طبقه‌ی همکف بودند و اتاق خواب‌ها به ردیف توی طبقه‌ی اول قرار داشتند؛ برای همین اتاق مشترک جسی و ایسا، رو به خیابان ۱۴۱ بود.

اولیور ابتدای راهرو پیچید سمت راست و رفت توی اتاق جسی. خواهرش طبق معمول داشت مثل بولدوزر خُرخر می‌کرد. صندلی میز تحریر ایسا را برداشت و کشاند دم پنجره، بعد لبه‌ی صندلی جا خوش کرد و آرنجش را تکیه داد لب پنجره و نگاهش را دوخت به خیابان تا بلکه مامان را با آن موهای صاف مشکی‌رنگش و مدل راه رفتن مصممش ببیند. یاد آن وقت‌ها افتاد که کوچک‌تر بود و دم پنجره منتظر برگشتن بابا از سر کار می‌شد.

